



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم

من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم

دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداري کنم

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداري کنم

چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون من طبیب عالم بهر چه بیماری کنم

چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم

چون گشته‌ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
 چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
 در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم

ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
 شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را تاری کنم

یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم
 دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم

در عشق اگر بی‌جان شوی جان و جهانت من بسم
 گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم

دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری
 آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم

ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
 تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
 بی‌خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم

زان از بگه دف می زخم زیرا عروسی می کنم
آتش زخم اندر تتق تا چند ستاری کنم

زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
ذوالعرش را کردم قنق بر ملک جباری کنم

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره‌ام
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم